

به استفاده از قرص «سایمتیدین» و شربت ضد اسید معده بودم. به همه این گرفتاری‌ها باید ناراحتی‌های عصبی را نیز اضافه کرد. بر این پایه مصرف قرص‌های اعصاب، کپسول‌های نیتروگلیسرین و داروهای زخم معده، در زندان رواج کامل داشت. به همین دلیل هرگاه که از راهروی بند عبور می‌کردم، تقریباً کنار در هر سلول یک شیشه شربت ضد اسید معده می‌دیدم که چون مقررات زندان اجازه نمی‌داد زندانی بطری شیشه‌ای با خود در سلول داشته باشد، آنرا خارج از سلول و در راهرو نگه می‌داشتند و هر وقت که احتیاج به مصرف می‌بود، می‌بایست زندانی نگهبان را خبر کند تا قاشقی از شربت ضد اسید به او بخوراند.

آن شب، در پاسخ درخواست من، دکتر (یا پزشک‌یار) نیامد ولی به نگهبان دستور داد چهار لیتر چای به من بدهد و گفته بود اگر خونریزی بعد از این مرحله متوقف نشد، برای دیدن من خواهد آمد. نگهبان نیز بعد از آنکه به همه سلول‌ها چای داد، باقیمانده چای را در کتری بزرگ مسی، برای من آورد و گفت: تمامش را بخور! دو سه فنجان از آن چای بی‌مزه و بدطعم که تمام حرارت خود را از دست داده بود نوشیدم، ولی بیش از آن از گلویم پایین نمی‌رفت. از سوی دیگر بی‌میل هم نبودم که مدتی خونریزی ادامه یابد تا شاید این امر، تعزیرات را متوقف سازد. از این رو بقیه چای را در ظرف خالی از آب ریخته چنان وانمود کردم که تمامش را نوشیده‌ام. حال بسیار بد بود، چند بار ضمن دعا به درگاه خدا گریستم و در یک موقعیت صدای دکتر تابنده را از سلول مجاور شنیدم که او نیز عاجزانه دعا می‌خواند و می‌گریست. همواره در این فکر بودم که از من چه می‌خواهند؟ مقصود واقعی شان از این فشارها و شلاق‌زدن‌ها چیست؟ چنان می‌نمایانند که من از دادن اطلاعات ایبا می‌کنم ولی واقعاً

من اطلاعاتی نداشتم که به آنها بدهم. هیچ چیز محرمانه‌ای در زندگانی من نبود و کاملاً نیز مشخص بود که آنها این را می‌دانند زیرا از جزئیات زندگی من اطلاع داشتند. مثلاً یک بار من با دخترم طیبه مشاجره‌ای پیدا کردیم و او دست به کار بچه‌گانه‌ای زد که شاید بین دخترهای سنین شیاب معمول است و مقدار زیادی قرص استامینوفن به عنوان خودکشی خورد. خوشبختانه برادرش متوجه شده و زود به ما خبر داد و موفق شدیم به موقع او را به بیمارستان لقمان رسانده، خطر را برطرف سازیم. هیچ‌کس از این مطلب جز اعضای بسیار نزدیک خانواده ما اطلاع نداشت، ولی حاجی آقا این را می‌دانست و از جزئیات اختلافات و مباحثاتی هم که من و همسر فرشته در مسائل زندگی و اعتقادات دینی با هم داشتیم به خوبی آگاه بود. از همین رو یک بار در پاسخ آن بازجوی قوی هیکل که چندین سیلی آبدار بر گونه من زد و اصرار می‌ورزید که باید همه چیز را بگویم، فریاد برآوردم که آخر شما که به تمام جزئیات زندگی من واقفید چطور نمی‌دانید که من چیزی بیش از این‌ها که گفتم ندارم تا بگویم؟ او تهدید می‌کرد که بدان وقتی چنین وسیع اعضای یک گروه دستگیر می‌شوند، معمولاً در دادن اطلاعات با هم مسابقه می‌گذارند و تو هر چه در این مورد سرسختی نشان دهی از گفت رفتی است. من قسم می‌خوردم که باور کنید قصد کتمان کردن هیچ چیز در بین نیست، ممکن است مطلبی مورد نظر شما باشد که من به خاطر نیاورم. بنابراین طبیعی است که نمی‌توانم ابتدا به ساکن از آن ذکری کنم و چاره کار در این موارد این است که شما سؤال کنید و پاسخ بشنوید و الا با کتک زدن، فقط بر سردرگمی من اضافه می‌کنید و چیزی عاید نخواهد شد. او در پاسخ من گفت: آن وقت که گفتم اگر می‌خواهی می‌توانیم با هم

کنار بیایم برای همین بود که کار دست این‌ها (یعنی حاجی آقا و دستیارش آقای ۲۵) نیفتد، ولی تو به حرفم گوش ندادی و کار به اینجا رسید و حالا ای وهابی جاسوس آمریکا، باید به همه گناہانت اعتراف کنی! من عاجزانه می‌پرسیدم که به چه چیز اعتراف کنم؟ آیا غیر از اینکه هر آنچه راجع به خود می‌دانم بگویم کار دیگری از دستم ساخته است؟ شما هر اعترافی را که از من می‌خواهید بنویسید تا زیرش را امضا کنم، ولی خواهش می‌کنم کتک و تعزیر را کنار بگذارید که دیگر طاقتش را ندارم.

همه این مطالب و رویدادها را من آن شب در سلول ۱۱۵ در ذهن خود مرور می‌کردم. روشن بود که بر سه محور تحت فشارم: ۱. جانبداری از اعضای جمعیت ۲. وهابیت و ۳. جاسوسی برای آمریکا (اتهامی که ظاهراً در نتیجه سفر اخیرم به آمریکا برخاسته بود). نمی‌دانستم که با این اتهامات چه کنم؟ آن بازجوی قوی هیکل یک بار گفت تو ضد انقلاب، مرتد (وهابی) و جاسوس بوده‌ای و هر کدام این‌ها برای اعدامت کافی است! حاجی آقا نیز یک بار گوشزد نمود: تو خانواده داری، یک زن و دو بچه به تو وابسته‌اند و من مجبورم این‌ها را در نوشتن کیفرخواست در نظر بگیرم ولی این دفعه مثل دفعه‌های قبل نیست که دو سه ماهی زندانی بکشید و بعد مرخص شوید، موضوع بسیار جدی است و جمهوری اسلامی بیش از این وقت مباحثات با شماها را ندارد. چند نفریتان آزاد می‌شوید و بقیه اعدام! معذک من تهدید به اعدام را هیچ‌گاه جدی نمی‌گرفتم و برایم مشخص بود که این مطلب فقط یک بلوف است، فقط طاقت تحمل شلاق‌ها را نداشتم و نمی‌دانستم که برای رهایی از آن‌ها چه کنم؟

فردای آن شب تصور می‌کنم حدود ساعت ۵ بعد از ظهر بود که نگهبان به سلول من آمده گفت: اسباب‌هایت را جمع کن! از این حرف شوکه شدم و برای یک لحظه تصور کردم، شاید معجزه الهی است و علی‌رغم همه قرائن نامساعد، تصمیم به آزادی من گرفته‌اند؟! ولی به زودی شعر معروف «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود» مصداق پیدا کرد و مرا به عوض آزادی، به بند ۴۰۰ زندان، سلول ۴۱۱ منتقل ساختند.



بند ۴۰۰ نسبت به بند ۱۰۰ وضع بهتری داشت، سلول‌هایش بزرگتر و تمیزتر بود و سلول‌های چند نفره نیز در آنجا وجود داشت و همگی در سلول‌های انفرادی نبودند. اسباب‌های مختصری که داشتم در کنج سلول (سلول ۴۱۱) نهادم و با خود می‌اندیشیدم که شاید دوران سختی سپری شده و اشخاصی را که دیگر نمی‌خواهند تعزیر کنند به این بند می‌فرستند. از حوادث اولیه که در دوران اقامت من در سلول ۴۱۱ پیش آمد، این بود که یک روز صبح آن بازجوی قوی هیکل مرا صدا کرد و به اتاق بازجویی برد. رفتارش به طور محسوس ملایم شده بود و به آرامی در کنارم نشست. پرسید که آیا فکر می‌کنی کاملاً خودت را خالی کرده و هر چه بوده است گفته‌ای؟ پاسخ دادم که آری تا آنجا که به فکر می‌رسد مطلب دیگری در زندگی اجتماعیم نبوده که نگفته باشم، ممکن است شما در هر مورد توضیحات بیشتری بخواهید، این را باید بفرمایید و من فکر کنم احیاناً اگر جنبه‌ای از موضوع را از قلم انداخته باشم توضیح دهم. پرسید که آیا چیزهایی را در خانات جاسازی نکرده‌ای؟ لغت «جاسازی» برای من تازگی داشت و دقیقاً مقصود از آن را نمی‌فهمیدم.

تصور کردم منظور این است که آیا مثلاً اسلحه و جواهرات و چیزهایی از این قبیل را در محلی پنهان ساخته‌ام؟ با قاطعیت پاسخ دادم که به هیچ وجه. اصولاً زندگی من از این‌گونه اعمال به دور بوده و تنها چیزهایی که من داشته‌ام همان نشریات و اعلامیه‌های جمعیت و نهضت بوده که مستی از آن‌ها را به هنگام دستگیری از خانه‌ام جمع‌آوری کردند. بی هیچ بحثی گفتم: بسیار خوب، و مرا به سلول بازگرداند. بعد از ظهر آن روز باز مرا برای بازجویی صدا کردند. این بار بازجوی قوی هیکل و حاجی آقا هر دو حضور داشتند. حاجی آقا گفت: به ما گزارش رسیده که شما غذا نمی‌خورید، چرا؟ گفتم حقیقت این است که من هیچ اشتهایی ندارم و ناراحتی زخم معده و یبوست به شدت رنجم می‌دهد. گفتم: این‌ها همه علاج دارد، همه‌گونه دارو و درمان در اختیارتان هست. من می‌گویم دکتر شما را ببیند و الآن هم می‌فرستم برایتان قرص «دیجستینو» و «سایمتیدین» بیاورند، این‌ها به رفع یبوست هم کمک می‌کنند، به علاوه ما اینجا برای بعضی زندانیان غذای رژیمی مخصوص داریم که کباب و برنج است، ترتیبش را می‌دهم که به شما از این غذا بدهند. من تشکر کرده گفتم البته غذای زندان غذای بدی نیست و حالت غذاهای خانگی را دارد، مشکل من بیشتر روحی است و باید تلاش کنم که وضع روحی‌ام قدری روبراه شود. گمان می‌کنم حاجی آقا این حرف مرا که کنایه‌آمیز بود، نپسندید و با لحن طعنه‌آمیزی گفتم: غذا نخوردن در زندان یکی از شگردهایی است که بعضی از افراد به کار می‌بندند و بیشتر بین گروه‌های چپ معمول است. این تاکتیک را ما می‌شناسیم. راه مقابله با آن را نیز بلدیم، و الا شخصی که از کار خود مطمئن است باید حتی اشتهايش هم در زندان باز شود، من خود زمانی زندانی بودم و این را

می دانم. من نگران شدم که باز ممکن است به مخمصه‌ای دچار شوم. اطمینان دادم که باور کنید هیچ شگردی در کار نیست و من اصولاً این‌گونه سیاست‌بازی‌ها و زرنگی‌ها را بلد نیستم، فقط حال و روزم چنین است و امیدوارم به تدریج بهتر شود. با ملایمتی که برایم غیرمنتظره بود مرا به سلول فرستادند و وقتی می‌خواستم از در خارج شوم، به بازجوی قوی هیکل گفتم: راستی راجع به مطلبی که امروز صبح در مورد جاسازی گفتید، اگر منظور اعلامیه‌ها و نشریات است، من چمدانی از این نوشته‌ها در خانه پدرزن خود دارم. دستی به پشت من زده گفت: فعلاً نگران این مسائل نباش برو قدری استراحت کن.

در رابطه با بیوست نیز حاجی آقا پرسید: مگر شما میوه نمی‌خورید؟ گفتم: متأسفانه این فصل، فصل مطلوب میوه از نظر من نیست و میوه‌هایی که هر هفته تدارکات برای فروش می‌آورد گیلان و زردآلو است که نفاخ بوده و برای من مناسب نمی‌باشد. پرسید: معمولاً این موقع سال چه میوه‌ای می‌خورید؟ گفتم: معمولاً طالبی و گرمک که در اینجا متداول نیست. گفتگوی دیگری پیش نیامد و من راهی سلول شدم.

احساس کردم خداوند فرجی پیش آورده و سختی کار رفته‌رفته برطرف می‌شود. خدا را برای این محبت شکر کردم و با شوق عجیبی به قرائت قرآنی که تنها مونس من در سلول بود پرداختم. چیزی نگذشت که در سلول باز شد و نگهبان طالبی بزرگی به من داده گفت: این را بازجوی فرستاده است. از این کار مبهوت شدم و تا مدتی به آن طالبی که نگهبان در گوشه سلول قرار داده و رفته بود، می‌نگریستم. شاید بزرگترین طالبی‌ای بود که من در عمرم دیده بودم و روی آن با خودکار نوشته شده بود: ۴۱۱. احساس کردم نوعی هدیه الهی و مانده‌ای از

آسمان برای من رسیده و پیام می‌دهد که خدا به فکر تو هست و به دنبال این سختی‌ها گشایش و راحتی است. در نتیجه آن شب راحت‌تر خوابیدم و امیدوار بودم که دوران خشونت و تحقیر و سیلی و شلاق، به سر رسیده است.



ترتیب وقایعی که متعاقباً پیش آمده، به درستی خاطر من نیست. تصور می‌کنم یکی دو جلسه با زجویی بی‌خطر گذشت و طی آن‌ها حاجی آقا از روش کارش در با زجویی‌ها سخن گفت. می‌گفت با یک اشاره من، طرف اگر صادق باشد باید حساب کار خود را بفهمد و همه چیز را داوطلبانه شرح دهد، نه آنکه من سؤال کنم و او به تناسب اطلاعاتی که مطرح می‌شود، شروع به جواب دادن بکند! این روش، قدیمی است و تمام متهمینی که به خیال خود زرنگی کرده این‌گونه راه و روش‌ها را با ما پیش می‌گیرند، جز زیان و خسران چیزی برای خود فراهم نمی‌کنند. به عنوان مثال او از برخوردش با یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق (منافقین) سخن گفت که نام سازمانی‌اش «مریخ» بود و حاجی آقا این را می‌دانست. اما وقتی از اسم وی پرسیدند او همان نام و مشخصات شناسنامه‌ای را که ظاهراً فاقد ارزش اطلاعاتی بوده است گفته بود. حاجی آقا می‌گفت سپس از او پرسیدم: راجع به منظومه شمسی چه می‌دانید؟ اگر صداقت داشت، باید فوری از این سؤال من تکلیف خود را می‌فهمید و می‌گفت که نام سازمانی من مریخ است. ولی خواست به خیال خود زرنگی کند و گفت من راجع به منظومه شمسی جز آن مختصری که در دوره دبیرستان خوانده‌ام، چیزی نمی‌دانم. من هم دادم او را زدند، ولی باز هم آدم نشد و با ما مناقشه می‌کرد که چطور شما خود

را اسلامی می دانید و آن وقت شخصی را به خاطر آنکه راجع به منظومه شمسی چیز نمی داند کتک می زنید؟! من هم گفتم: آری ما چنینیم، چه می شود کرد؟! حاجی آقا می گفت اگر من پرسم و شخص توضیح دهد، امتیازی برای او نخواهد بود و صداقتی از خود نشان نداده است. آن زمان که همه اطلاعات را پیش رویش گذاشته و بخواهم که توضیح دهد، آخر کار است و او به لب پرتگاه رسیده است. می گفت: به عنوان مثال کیانوری، وقتی اول بار از در این اتاق بازجویی وارد شد، از همه ما طلبکار بود و فریاد می کرد که شما با دستگیری ما، دست راست خود را قطع کرده اید! من هم گذاشتم یک چهل روزی رجز خواند و مرتب خودش را محق و محق تر قلمداد کرد. تا آنکه بالاخره همه چیز را پیش رویش گذاشتم و گفتم شماها این بودید، از روس ها دستور می گرفتید، و قصد براندازی داشتید. آن وقت دیگر حرفی برای گفتن نداشت و شروع به اعتراف کرد، اعترافی که دیگر صنار نمی ارزید! حاجی آقا اضافه کرد که تازه در این مرحله نیز بعضی اعضای احمقشان شروع به توجیه و تفسیر می کردند و همان ها نیز سر خود را به باد دادند. آن هایی که وقتی از سلول ها خارجشان کرده خواستم که به مصاحبه سرانشان گوش دهند، از شدت ناراحتی سر خود را به دیوار می زدند و می گفت اصولاً اینکه دیده می شود در برخورد با گروه ها اکثراً سران مصون می مانند، و اعضای بدبخت نغله می شوند، برای آن نیست که ما با سران، به قول معروف «گاو بندی کرده» و یا سیاست هایی آن ها را حفظ می کنند، بلکه برای آن است که آن ها عاقلتر یا زرنگترند و می فهمند که بی جهت خود را هدر ندهند. در این رابطه حاجی آقا خیلی از سران حزب توده بد گفت و می گفت اگر صداقتی بود، همان بین اعضای رده پایین بود، و الا سران،

همه مردمانی آلوده بودند، کیانوری مانند بسته‌ای بود که در زرورق پیچیده باشند، زرورق که برداشته شد، زیر آن هیچ چیز نبود، به نسبت می‌توان گفت که به‌آذین مرد مطلعی بود و از تاریخ و فلسفه و ادبیات و غیره اطلاع داشت. خودش (به‌آذین، از زبان حاجی آقا) می‌گفت شماها در این زمینه‌ها حریف من نیستید، با من از عشق و عرفان و حق سخن بگویید، اینجاست که من لنگ می‌زنم و عمری غفلت داشته‌ام. و واقعاً همین‌طور بود، وقتی از خدا و عشق به حق صحبت می‌شد، اشک در چشمانش حلقه می‌زد. بعد از به‌آذین، حاجی آقا از پرتوی خیلی تعریف کرد و می‌گفت مرد صادقی بود، از همان ابتدا اعلام داشت که حزب توده قصد براندازی داشته و در رویارویی با سایر سران این حزب علناً در موضع خود راسخ بود و با کیانوری به بحث می‌پرداخت و یک بار که او در مصاحبه جمعی گفت: ما اشتباه می‌کردیم، پرتوی بلافاصله اضافه کرد، خیر اشتباه نبود، به دلیل آنکه آنجا چنین گفتید و چنان کردید، ما می‌دانستیم که چه می‌کنیم و قصد براندازی داشتیم، باید بگویید خیریت و خیانت، نه اشتباه! حاجی آقا می‌گفت به دلیل همین صداقت و مردانگی‌ها پرتوی بالاخره آزاد شد، در حالی که کیانوری و امثال او همه گرفتارند.

در برابر این مطالب من غالباً ساکت بودم و تمامش در این فکر بودم که چه پیامی برای من در این گفته‌ها هست. دوسه بار نیز حاجی آقا از اعتقادات مذهبی خود سخن گفت، اینکه جهان به سمت یک نوع پیوستگی و یک‌قطبی شدن پیش می‌رود و این، همان چیزی است که زمینه لازم برای ظهور امام زمان را فراهم می‌کند. می‌گفت این قطب با انحرافات که در ایدئولوژی و اخلاق دارد، شکست خواهد خورد و آن وقت جهان از هم‌پاشیده، منجی خود را خواهد یافت و این منجی از

ایران برخواهد خاست، از همین زمینه‌هایی که جمهوری اسلامی فراهم کرده و تمام خلق ستم‌دیده را به خود جلب کرده است. عقیده داشت که مردم ستم‌دیده عالم به رهبری ایرانیان مؤمن به جمهوری اسلامی، سپاه امام زمان خواهند بود و اضافه می‌کرد که این انقلاب بزرگ شاید در عمر من و شما پیش نیاید ولی چندان هم دور نیست. ابراز می‌داشت که البته «دجال» در کار امام زمان شروع به توطئه خواهد کرد و اگر ما خصوصیات را که برای «دجال» در احادیث ذکر شده با اوضاع روز بسنجیم، به نظر می‌رسد که او همان اسرائیل است و کسانی مثل مهندس بازرگان که مرتب خط غرب و آمریکا را در ایران مطرح می‌کنند، همان سپاهیان «دجال» اند!

خاطرم هست که حاجی آقا یک‌بار نیز... در توجیه نظریه خود در مورد «دجال» - فصل مربوط به آنرا از کتاب بحارالانوار برایم خواند و می‌گفت بی‌جهت نیست که امام، مهندس بازرگان را کافر خواندند زیرا اگر هزاران رکعت نماز شب هم بخواند، همین که راه و روشش معاونت و همراهی با «دجال» است، معاندت با حق کرده و کافر است!

من به صلاح خود نمی‌دیدم که با این مطالب مقابله کرده و با او بحث کنم زیرا از آن زیرزمین و شلاق‌های شماره ۱ و ۲ و ۳ می‌ترسیدم و مطمئنم که مهندس بازرگان نیز از من توقعی نداشت.

□

متأسفانه من به تدریج حافظه خود را در مورد ترتیب حوادث و محتوای دقیق آن‌ها از دست می‌دهم و ممکن است وقایعی را پس و پیش ذکر کنم، ولی تصور می‌کنم در همین جریانات بود که باز فشارها بر من شروع شد. این فشارها دو محور داشت: یک محور، روش جمعیت و

برخی از اعضای آن بود و محور دیگر مسافرت اخیر من به آمریکا و اتهام تماس با مقامات آمریکایی!

در رابطه با محور اول خاطرم هست که یک روز صبح مرا برای بازجویی خواستند و حاجی آقا سرمقاله مربوط به «ولایت مطلقه فقیه» را که در یکی از آخرین شماره‌های خبرنامه جمعیت انتشار یافته بود، مطرح ساخت. به خوبی می‌دانست که این سرمقاله را دکتر تابنده نوشته بود. می‌گفت از تابنده پرسیدم: آیا شما درویش گنابادی و مطیع حضرت آقایان نیستید؟ پاسخ داد: آری. گفتم: آیا هر چه حضرت آقا بگوید برای شما واجب‌الاطاعه نیست؟ جوابم داد: بلی همین‌طور است. گفتم: بنابراین شما با اصل ولایت مطلقه مخالف نیستید و فقط ولایت مطلقه امام را قبول ندارید و اگر به جای امام خمینی انخوی شما (حضرت آقا) ولی مطلق کشور می‌بود، هیچ اعتراضی نداشتید، دعوی شما شخصی است، نه اعتراض به خاطر اصول. سپس حاجی آقا موضوع را به خط مشی جمعیت و مخالفت آن با ولایت فقیه کشاند. می‌گفت شماها می‌خواستید ولایت فقیه در مملکت نباشد و این نظارت اسلامی بر امور کنار رود. من گفتم خیلی قوانین بود که جمعیت نمی‌پسندید ولی همواره بر اجرای قانون تأکید داشت و اعلامیه‌های جمعیت نشان می‌دهد که ما بر تغییر و اصلاح قوانین از طریق قانونی نظر داشتیم. گفت این‌ها همه ظواهر زیبایی است که شما برای پیشبرد مقصود به کار می‌گرفتید مقصودتان این بوده که در کشور «ولایت فقیه» نباشد و نوعی دموکراسی غربی به پا کنید و این کار را هم می‌خواستید از طریق همیاری با آمریکا و موقعیت‌هایی که او فراهم می‌کند به انجام برسانید. در حقیقت شما هیچ تفاوتی با منافقین نداشتید، آن‌ها هم مثل شما می‌خواهند ولایت فقیه در ایران

نباشد و خودشان به پشتیبانی آمریکا حاکم شوند و فقط طریقشان با شما تفاوت داشته و مسلحانه بوده است و شما اگر به این طریق نرفته‌اید برای این نبوده که بدتان می‌آمد، بلکه برای این بوده که سن اعضای جمعیت اجازه این کار را نمی‌داده است. آنچه شما در نظر داشتید بدتر از براندازی بوده است. زیرا اگر روزگاری این جمهوری اسلامی توسط گروهی از خارج و با پشتیبانی خارجی سرنگون گردد، باز این امید هست که زمانی مجدداً اسلام بر این کشور حاکم شود، ولی از طریقی که شما در نظر داشتید، یعنی طی جریانات تدریجی و به قول خودتان قانونی و تحول جمهوری اسلامی از این راه‌ها به سوی الگوی حکومتی شما، نتیجه‌اش این خواهد بود که اسلام قابلیت اداره کشور را نداشته و به ناچار به دست خود و از طریق کانال‌های قانونی که خود ترتیب داده بود، تغییر شکل داده است! وقوع چنین امری نهال حکومت اسلامی را در ایران برای همیشه خواهد خشکاند.

من احساس کردم جای هیچ‌گونه بحث و مجادله‌ای نیست و اتخاذ چنین روشی فقط بر مشکلات من خواهد افزود. از این رو موضع تأیید به خود گرفتم و شاید این امر سرمنشأ لغزش‌های من بود زیرا به تدریج این تأییدات در اوراق بازجویی‌ام - به دست خودم - منعکس گردید و باعث شد که نهایتاً در متن مصاحبه هم بیاید.

اما یک موضوع کاسه صبرم را لبریز ساخت و آن اتهام حاجی آقا به توسلی در زمینه حمایت از مجاهدین (منافقین) بود. یکبار (حدود چند سال پیش، قبل از مهاجرت خانم صالحیان به آمریکا) که در جمعیت اختلاف نظرهایی بر سر خط مشی بروز کرده بود، به پیشنهاد مرحوم انوری قرار شد جهت بحث فارغ‌البال راجع به موضوع، یک جلسه

طولانی شورا از صبح تا عصر در خانه او تشکیل شود. من آن زمان منشی شورا بودم و صورت جلسه آن نشست به خط من موجود بود که حاجی آقا فتوکی آن را داشت و گفته توسطی را از روی آن برایم خواند که گفته بود «تجربه نشان داده که راه مجاهدین موفق نبوده است...» (قریب این مضمون). حاجی آقا نتیجه می گرفت که این سخن نشان می دهد که شما با راه مجاهدین مخالف نبوده اید و فقط اشکالش را در به موفقیت نرسیدن می دانسته اید. من مخالفت کرده گفتم مطمئنم که توسطی چنین مقصودی نداشته و این مطلب را از نظر تشریح راه هایی که افراد مختلف و گروه ها در برابر جمهوری اسلامی پیش گرفته اند گفته است. بین ما بحثی در گرفت و حاجی آقا متغیر گردید و متعاقب آن پرسید: آیا جمعیت تشکیلات مخفی داشته است؟ من گفتم تا آنجا که من اطلاع داشتم تمام کار جمعیت علنی بود و اگر دوسه نفر احیاناً با هم بعضی قرارهای خصوصی داشتند من از آن اطلاع ندارم. این پاسخ من حاجی آقا را سخت عصبانی ساخت و احساس کردم این نوع جواب ها را که در آن ها عبارت «اطلاع ندارم» وجود دارد، دوست ندارد. به علاوه شاید پاسخ من توأم با قدری تأمل و با جابجا کردن کلمات همراه بود که این نحوه بیان را آن ها حمل بر کتمان سازی و عدم همکاری می کنند. از این رو احساس کردم باز وضعم خراب شده و هر لحظه ممکن است روانه تعزیر شوم. این موضوع بر عصبیت من می افزود و باعث می شد که بیشتر در پاسخ ها دچار تردید و ناهماهنگی شوم. سخت مضطرب شده بودم و در این حال اضطراب، حاجی آقا ناگهان پرسید: راجع به شاپور ذوالاکتاف چه می دانید؟ با تعجب پرسیدم: شاپور ذوالاکتاف؟ منظورتان چیست؟ حاجی آقا با عصبانیت گفت: یک سؤال دیگر می کنم و اگر درست جواب

ندادید می فرستم شما را ۵۰ ضربه شلاق بزنند، روابط جمعیت با سلطنت طلب ها چه بوده است؟ گفتم: این را بدانید که من در گفتن هر آنچه می دانم کوچکترین تردیدی ندارم. بودند کسانی در جمعیت که آشکارا ابراز می داشتند رژیم گذشته از رژیم کنونی بهتر بود و همواره تأکید می کردند که نوع رژیم مهم نیست بلکه مهم، محتوای آن است. چه بسا رژیم های جمهوری که از مستبدترین رژیم ها می باشند و برعکس، برخی از حکومت های سلطنتی را می بینیم که در آن ها آزادی بیشتری است، بدین ترتیب من می دیدم که افرادی و از جمله شاید خود من، به ظاهر و به عنوان عکس العمل آتی از نارضایتی ها، شاید بدشان نمی آید که رژیم سلطنتی به ایران بازگردد ولی اینکه کسی فعالیت در این زمینه داشته و با گروه های سلطنت طلب ارتباط داشته باشد، من هیچ اطلاعی از آن ندارم. برای من روشن بود که حاجی آقا از روحیه و سلیقه افراد در داخل جمعیت و جلسات هیأت اجرایی و شورا اطلاع کامل داشت و بنابراین سعی در کتمان مطالبی که گاه و بیگاه در رابطه با حکومت مشروطه سلطنتی گفته می شد و لحن تأیید داشت (به طوری که حتی یکبار دکتر یزدی گفت به نظر می رسد که لازم است ما یکبار بحثی راجع به سلطنت بین خودمان داشته باشیم)، بی حاصل می نمود. مع ذلک پاسخ من حاجی آقا را قانع نساخت و با تغییر اتاق بازجویی را ترک کرد و بعد از مدت کوتاهی - همان گونه که انتظار داشتم - آقای ۲۵ وارد شد و باز «همان آش و همان کاسه!» مرا به زیرزمین برده روی تخت چوبی خواباندند و آقای ۲۵ در حالی که دست های مرا بالای سرم قفل می کرد، گفت: خیلی احمقی، بهت بگویم که هر چه شلاق می خوری برای کارهای بیرون نیست، برای رفتاری است که اینجا از خود نشان

می‌دهی. من ضمن خواهش و درخواست، می‌گفتم: والله من دیگر به عقل نمی‌رسد چه باید بکنم، اگر ممکن است شما بگویید که چه کنم. به این مطلب من هیچ پاسخی نداد و حسب معمول بعد از گفتن «بسم الله الرحمن الرحیم» مشغول زدن شد. ضربات پیاپی شلاق به سرعت تورم کف پای مرا که از تعزیرات قبلی هنوز باقی بود، تشدید می‌ساخت. از شدت درد اشک از چشمانم جاری شد، به طوری که حاجی آقا سبلافاصله بعد از ورود به زیرزمین - متوجه حال شده و با تعجب استهزاء آمیزی پرسید: گریه می‌کنی؟ گفتم حال دست خودم نیست، بگذارید بروم دستشویی. گفت: جای ادرار توی شلوار است، هر کار داری همین جا بکن! و با اشاره دست او آقای ۲۵ مجدداً شلاق‌ها را از سر گرفت. ولی بعد از چند ضربه، حاجی آقا فرصتی پیش آورد و گفت: می‌دانی فرق تو با بقیه افراد نهضت و جمعیت که دستگیر شده‌اند چیست؟ آن‌ها فقط جرم امنیتی دارند ولی تو در اختیار گروه ضد جاسوسی هستی، باز هم نمی‌خواهی حرف بزنی؟ گفتم به خدا قسم (حواسم بود که کلمه «الله» را بر زبان نیاورم زیرا بلافاصله به سوی شلاق شماره ۲ می‌رفتند) من اصلاً نمی‌دانم شما راجع به چی صحبت می‌کنید، وضع من چه ارتباطی با جاسوسی دارد؟ چرا منظورتان را صریحاً نمی‌گویید تا من هر توضیحی لازم است بدهم و مشکل تمام شود؟ گفت: چرا، حالا دیگر تصمیم گرفته‌ام همه چیز را بهت بگویم، منتهی بعد از آنکه دادم خوب زدنت، آن وقت همه چیز را بهت می‌گویم.

باز آقای ۲۵ مشغول زدن شد و حاجی آقا در حالی که چند عدد گیلان از یک کیسه نایلونی خارج کرده و می‌خورد، پرسید: در جمعیت، مسؤلیت شما چی بود؟ من در حالی که از فرط درد به جان

آمده بودم، از این سؤال نفسی به راحتی کشیده گفتم: من مسؤول انتشارات بودم. حاجی آقا خنده‌ای کرد و سری تکان داده گفت: از این سؤال خوشت آمد، هان؟ می‌خواهی باز هم از این سؤال‌ها بکنم؟ من به کلی درمانده شده بودم، شدت درد و ناراحتی و رفتار حاجی آقا به کلی مرا گیج کرده بود. در آن موقعیت حتی نمی‌دانستم با خدا چه بگویم. آقای ۲۵ دستی به کف پای من کشید و چون احساس کرد هنوز عکس‌العمل دارد، سه ضربه دیگر زد. ناگهان حاجی آقا راست نشست و پرسید: جمعیت تشکیلات مخفی داشت؟ خانم صالحیان در مورد ارتباطش با سلطنت طلب‌ها به شما چی گفت؟ من گفتم بگذارید توضیح دهم، در حالی که می‌دانستم هیچ توضیحی نداشتم که بدهم، ولی برای رهایی از آن موقعیت حاضر بودم هر کاری بکنم و به خود می‌گفتم «از این ستون به آن ستون فرج است». آقای ۲۵ مرا باز کرد و گفت: فعلاً بلند شو قدری پا بزن تا تورم پاهایت قدری بخوابد. در حالی که حتی رمقی برای نفس کشیدن هم نداشتم، از جای برخاسته روی تخت نشستم. حاجی آقا دوسه گیلان در دهانم گذاشت و با بی میلی آن‌ها را خورده هسته‌ها را بیرون آوردم، ولی طاقت اینکه روی پنجه‌هایم - چنان‌که می‌گفتند - بایستم نداشتم و از این‌رو آقای ۲۵ گفت که باید آویزانش کنیم و دست‌های مرا به قلابی در سقف زیرزمین بسته و طول طناب را میزان کردند تا تمام وزن بدن روی پنجه‌های پا قرار بگیرد. درد کلافه‌ام کرده بود اما طاقت فریاد زدن هم نداشتم (در نتیجه این کار بعدها مبتلا به التهاب عصب شانه و دست‌درد بدی شدم که علی‌رغم دکتر و درمان هنوز باقی است) ولی بالاخره حاجی آقا - احساس می‌کنم - دلش به حال سوخت و دستور داد مرا به حیاط ببرند. در حیاط زندان مراسم

جست و خیز و پا زدن شروع شد، ولی من هیچ قوایی برای این کار نداشتم و به علاوه، نمی‌دانم از کجا، بوی سوخت ناقص زغال به مشام می‌رسید که نفس تنگی بدی به من داد و وقتی چای و قند برایم آوردند، بی‌حال در گوشه حیاط زندان افتادم. در این شرایط احساس کردم دستی تکانم می‌دهد و متوجه شدم که همان بازجوی قوی هیکل است به آهستگی از من پرسید: راجع به منصوریان چه می‌دانی؟ گفتم آشنایی من با او هیچ‌گاه از حدود سلام و علیک تجاوز نکرد و هیچ اطلاعی درباره‌اش ندارم، فقط یک بار همه را برای جشنی به مناسبت ۱۵ شعبان (تولد امام زمان) به خانه‌اش دعوت کرد و من هم چون گرفتار بودم به آن مجلس نرفتم. پرسید: چرا نرفتی به خاطر عقایدت بود یا وقت نداشتی؟ گفتم: وقت نداشتم و الا شرکت در یک مجلس جشن چه زیانی می‌توانست داشته باشد؟ با این حرف من سری تکان داده دور شد و من در حالی که از آن فرصت استراحت - که آن مکالمه پیش آورده بود - خوشحال بودم، سر خود را به دیوار تکیه داده فکر می‌کردم که حتماً منصوریان بیچاره هم حالا تحت فشار است و خدا می‌داند چه حال و روزی دارد. صدای اذان از بلندگوهای زندان به گوش می‌رسید و من امیدوار بودم که با فرارسیدن ظهر، حاجی آقا و سایرین برای نماز و ناهار می‌روند و مرا به سلولم بازخواهند گرداند.

□

اما برخلاف انتظار بلافاصله مرا به سلول نفرستادند، بلکه روانه اتاق بازجویی نمودند. پله‌ها را تا اتاق بازجویی به زحمت طی کردم و در آنجا روی یک صندلی، در انتظار سرنوشت بعدی خود نشستم. تصور می‌کنم در همین موقعیت بود که صدای شهشهانی را برای دومین بار از اتاق

مجاور شنیدم. بار اول که صدای او را شنیده بودم خیلی محکم و رسا صحبت می‌کرد ولی این بار صدایش گریه‌آلود بود و فهمیدم که او نیز دوران سختی داشته است. قبلاً از من در مورد عقاید دینی شهشهرانی سؤال شده بود و من گفته بودم که او از جمله افراد لائیک جمعیت بود، زیرا کتمان هر مطلبی را بی‌ثمر می‌دیدم. ناراحت بودم که شاید گفته‌های من برایش گرفتاری فراهم کرده باشد، ولی تصور نمی‌کنم این‌طور باشد زیرا آن‌ها همه چیز را در مورد همه کس می‌دانستند. شاید در یکی از این موقعیت‌ها بود که صدای قاسمیان را نیز از یکی از اتاق‌ها شنیدم که خیلی محکم و قاطع صحبت می‌کرد و در پاسخ اتهامی که نفهمیدم چه بود، می‌گفت: «دروغ است، اگر راست می‌گویند بیاید اینجا وضو بگیرد و به قرآن قسم بخورد و این حرف را بزند». به هر حال انتظار من که خشکی دهان و تنگی نفس سخت ناراحت‌کننده بود، چندان طولانی نشد و بعد از مدت کوتاهی حاجی آقا وارد اتاق شده روی یک صندلی مقابلم نشست. چون نفس تنگی مرا دید دستور داد دستگاہ اندازه‌گیری فشارخون آوردند و خودش فشارخون مرا اندازه گرفت. پرسید: قبلاً فشارخون شما چقدر بوده است؟ گفتم معمولاً ۱۱ روی ۸، با راحتی سری تکان داد و گفت: بنابراین هیچ مسأله‌ای نیست چون حالا ۱۲ روی ۹ است. بعد پرسید: راجع به تشکیلات مخفی جمعیت مطالبی دارید؟ گفتم: بلی بعضی قرارهای خصوصی در جمعیت بود که در جلسات هیأت اجرایی مطرح نمی‌شد مثل تصمیم تهیه نامه‌ای برای رئیس جمهور که بعدها به صورت نامه ۱۹۰ امضایی درآمد. این مطلب تا مدتی فقط بین آقایان بازرگان و علی اردلان مورد گفتگو بود به طوری که بعداً مورد اعتراض دکتر عابدی قرار گرفت و رسماً گله کرد که چرا ما را در جریان

نمی‌گذارید. حاجی آقا با لحن سردی گفت: منظور من از تشکیلات مخفی این‌گونه امور نیست. من عذرخواهی کرده‌ام که حقیقت این است که در زیرزمین بی‌طاقت شده بودم و برای متوقف ساختن تعزیر، ابراز آمادگی جهت صحبت در این مورد کردم و الا من هیچ‌گونه تشکیلات مخفی برای جمعیت نمی‌شناسم. تصور می‌کنم صداقت من در حاجی آقا اثر کرد و با لحن آرامی گفت: باید تحمل کرده و دروغ نمی‌گفتید. متعاقب این مطلب آقای ۲۵ وارد شد و به حاجی آقا گفت: حاضر است. حاجی آقا سری تکان داد و در حالی که از جای برمی‌خواست خطاب به من گفت: فعلاً بروید غذایتان سرد می‌شود و بدین ترتیب صبحی به پایان آمده مرا برای ناهار و نماز به سلول فرستادند.

در باغ سبز

ما شب‌شکنان طنین تیغ سحریم
تا مطلع فجر رهسپار خط‌ریم

(۴)

در سلول ۴۱۱ یک سیخ کباب برگ با نان و گوجه‌فرنگی و پیاز و فلفل سبز برایم گذاشته بودند. کبابی به آن خوبی و بزرگی کمتر دیده بودم. مع‌ذلک جز چند لقمه نتوانستم بخورم و هر چه اصرار کردم نگهبان نیز چیزی از آن نخورد. بعد از نماز مرتباً در این فکر بودم که چاره‌کارم چیست؟ احساس می‌کردم تا آن‌ها به صراحت تصدیقی در مورد «آمریکایی بودن جمعیت» از من نشنوند دست‌بردار نخواهند بود. ولی چگونه می‌توانستم چنین چیزی بگویم؟ چه ارتباطی کار جمعیت با آمریکا داشت؟ پیش خود اندیشیدم که مسلماً مواضع و طرز فکر ما به سیستم دموکراسی غرب نزدیک بوده و این سیستم را، منهای انحرافات اخلاقی و بی‌بند و باری‌هایش، ما قبول داشتیم. همین را می‌توان نوعی «آمریکایی بودن» تلقی کرد و چه اشکالی دارد اگر من همین مطلب را، توأم با قدری تبری‌جویی، گفته و خود را خلاص سازم؟ رفته‌رفته پایه‌های هرگونه انعطاف‌پذیری در برابر حاجی‌آقا در من شکل می‌گرفت و باید اذعان کنم بعضی مراعات‌های او هم که در عین فشارها در حق من روا می‌داشت، توأم با احساس نوعی صداقت در رفتارهایش، در من تأثیر می‌نمود. مثلاً خاطریم هست که یک‌بار تعریف

می‌کرد از شدت غصه برای بچه‌گره‌ای که از مادرش به دور مانده و در فراق مرده بود تا به صبح نخوابیده بود. همچنین بعضی اوقات خیلی از کارش اظهار نارضایتی می‌کرد و می‌گفت محیط زندان محیط کثیفی است و او شغلش را حتی از برادرش - که توضیح می‌داد هیچ اختلاف فکری با او ندارد زیرا فردی حزب‌اللهی و دبیر فرهنگ است - کتمان می‌دارد. می‌گفت خیلی موقعیت‌های ترقی و شغل‌هایی با رتبه بالا برای او در نظام فراهم هست و او یک فارغ‌التحصیل مهندسی از یکی از دانشگاه‌های ترکیه است و تخصص و تحصیلاتش به این کارها نمی‌خورد، ولی به خاطر عقیده و عشقی که نسبت به جمهوری اسلامی دارد، پذیرفته که در این خطِ مورد نیاز، علی‌رغم میل باطنی‌اش، خدمت کند و به کارهایی دست زند که در نفس خود نمی‌پسندد. همین‌طور روزی برایم تعریف می‌کرد که یکی از عوامل نفوذی گروهک‌های کمونیستی را (تصور می‌کنم چریک‌های فدایی خلق) که با ریشی انبوه و ظاهر حزب‌اللهی در بنیاد شهید کار می‌کرده برای بازجویی به نزد وی بردند. می‌گفت این پست‌فطرت یک دختر حزب‌اللهی را هم اغفال کرده و با او ازدواج نموده بود و هر روز این زن ساده‌لوح به من تلفن می‌زد که شوهر حزب‌اللهی مرا چرا گرفته‌اید؟ من نمی‌توانستم به او بگویم که خانم این شوهری که این قدر سنگ او را به سینه می‌زنی، بزرگترین کلاه‌ها را سر خود تو گذاشته و عمری به دروغ به نام یک مسلمان و حزب‌اللهی فریب داده است، می‌خواهی برایت تعریف کنم که جزئیات روابطی را که با هم داشتید و کارهایی که او طی تماس جنسی با تو می‌کرده چه بوده؟ همه، را برای رابط توده‌ای‌اش شرح می‌داده است! حاجی آقا می‌گفت دلم برای آن زن خیلی می‌سوخت و می‌خواستم

به نحوی محبت آن مرد را از دلش بیرون کنم ولی هر چه کردم نتوانستم خود را قانع سازم که آن مطالب بیشترمانه‌ای را که شوهرش راجع به او برای رابطین توده‌های اش شرح داده بود، بازگو کنم.

رفته‌رفته حاجی آقا را مردی اخلاقی و در طریق خود صادق می‌دیدم و اینکه به دستور او شلاقم می‌زدند و خود او کراراً - چه در زیرزمین و چه در اتاق بازجویی - سیلی‌های وحشتناک به گونه‌ام زده بود، نمی‌توانست این احساس را منکر شود. به عبارت دیگر در آن موقعیت به ذهن من خطور نمی‌کرد که ممکن است همه سخنان حاجی آقا دروغ باشد و به قول معروف «دل بازی کند!» برای خود از شر شلاق‌ها پناهی می‌جستم و ظاهراً ایمانم آن قدرها کامل نبود که خداوند را تنها پناهگاه خود بشمرم، دستگیره‌ای در محیط می‌طلبیدم و حاجی آقا در آن شرایط، تنها دستگیره بود، و شاید در توجیه این گزینش، ناخودآگاه، حاجی آقا را از همه اعمالش تطهیر می‌کردم!

□

تصور می‌کنم حدود ۳ بعد از ظهر بود که برای بازجویی صدایم کردند. نفس‌تنگی‌ام بهتر شده بود، ولی به علت تورم و درد پاها خیلی به زحمت راه می‌رفتم و احساس شدید بی‌آبی^۱ رنجم می‌داد، به طوری که به زحمت می‌توانستم، بدون آنکه جرعه‌جرعه آب بنوشم، به طور مداوم صحبت کنم. حاجی آقا متوجه این حالت شد و در ابتدای بازجویی دستور داد برایم یک لیوان آب آوردند. اما قبل از آغاز بازجویی مدتی من در اتاق تنها بودم و در این اثنا صدای ممیزی را از اتاق مجاور شنیدم که او را شلاق می‌زدند و او از درد فریاد می‌کرد. تصور می‌کنم او

1. Dehydration

را به علت قد بلندش نمی توانستند روی آن تخت چوبی در زیرزمین بخوابانند و در همان اتاق بازجویی به فلک بسته بودند. درست نمی دانم ممیزی چقدر شلاق خورد، ولی بعد از مدتی فریاد کرد که: نزنید، نزنید، می گویم. و متعاقباً صدای حاجی آقا را شنیدم که با لحن نصیحت گونه و در عین حال شماتت آمیزی می گفت: این همه کمک و راهنمایی ات می کنم، خودم تا نزدیکی جواب می آیم و باز هم انکار می کنی؟ در این جریان آقای ۲۵ وارد اتاقی که من در آن بودم شد و یک لیوان پلاستیکی از گوشه ای برداشت و احساس کردم که می خواهد برای ممیزی چای و قند ببرد. همپای ممیزی، نفسی به راحت کشیدم که الحمدلله فعلاً شلاق او متوقف شده است.

در بازجویی از من، حاجی آقا نسبتاً ملایم بود. ابتدا به فعالیت های من در رابطه با خبرنامه اشاره کرد و گفت ما می دانیم که تو اخبار محرمانه شرکت نفت را بخصوص در دوران جنگ برای نشر در خبرنامه می بردی و در جلسات شورا و هیأت اجرایی نیز تعریف می کردی. گفتم نمی دانم توضیحات من تا چه حد می تواند برای شما قابل قبول باشد، ولی باور کنید این طور نیست و امتحانش بسیار ساده است، از یک سو اگر شماره های خبرنامه را ملاحظه کنید خواهید دید که هیچ مطلب محرمانه نفتی در آن نیست و اصولاً شاید در تمام عمر خبرنامه فقط دوسه مطلب از شرکت نفت در آن ذکر شده باشد که نقل کننده آن ها نیز من نبوده ام. از سوی دیگر می توانید تحقیق کنید که من در کارم در شرکت نفت تا چه حد در جریان مطالب محرمانه بوده ام؟ اگر این تحقیق را انجام دهید خواهید دید که اصولاً کار من در شرکت نفت هیچ ارتباطی با مطالب محرمانه نداشته است. حاجی آقا دیگر این موضوع را پیگیری نکرد و

متعاقباً از آقای ۲۵ خواست پرونده بازجویی از ممیزی را بیاورد. وقتی پرونده رسید، حاجی آقا مدتی آن را ورق زد و قسمتی را جدا ساخته به من گفت: بخوان، خط ممیزی را که می شناسی؟ من نگاهی کردم و دیدم که خط ممیزی است و نوشته بود «... آن قدر سخن از حمایت از سلطنت گفتند که من عصبانی شده پرسیدم: چه کار می خواهید بکنید؟ می خواهید ایران را به زمان شاپور ذوالاکتاف ببرید که وقتی مرد تاج روی شکم زن حامله اش گذاشتند و گفتند هر که در این شکم است شاه است؟...» (قریب این مضمون). این سخن حقیقت داشت و من آن را از ممیزی شنیده بودم، منتهی نه در جلسات جمعیت، بلکه در جلسات جمع امنا که بعد از آن هم افراد حاضر در جلسه با چنین برداشتی از سخنانشان مخالفت کرده بودند. وقتی موضوع را بدین ترتیب به حاجی آقا توضیح دادم، متغیر شد و گفت: مگر امنا با جمعیت فرقی داشت؟ شما همه تان یک جمع بودید و این ها نیز مطالبی بود که بیستان مطرح می شد. بعد از فامیل خودش مثال آورده گفت که عده ای از فامیل من هم همین طورند و سلطنت طلب ایدئولوژیک هستند! من قدری احساس راحتی کرده، متوجه شدم که حاجی آقا روحیه خشونت ندارد و دخول او به پاره ای مسائل متفرقه اطمینانی از این جهت به من بخشید. ولی بعد از مدتی او مجدداً به موضوع جمعیت بازگشت و نوشته ای را نشانم داده پرسید: خط کیست؟ من بلافاصله خط خودم را شناخته گفتم: خط من است. سپس توضیح دادم که این نوشته را به عنوان راهنمایی برای تهیه اعلامیه ها و نوشته های جمعیت - من تهیه کرده و در هیأت اجرایی مطرح ساختم و قرار شد بعد از آنکه در کمیسیون خبرنامه بررسی گردید جهت طرح مجدد به هیأت اجرایی برود و پس از تصویب

نهایی، به صورت یک خط مشی در تهیه کلیه نوشته‌های جمعیت مورد نظر قرار گیرد، ولی این کار نتوانست عملی شود و پیش از بحث موضوع در کمیسیون خبرنامه، ما همگی دستگیر شدیم.^۱ حاجی آقا سری تکان داد و سپس یکی از اعضای هیأت اجرایی را نام برده گفت: می‌دانی زن او فاسد بوده است؟ از شنیدن این سخن یکه خوردم و او با حالت تعجب‌آمیزی پرسید: چطور این را نمی‌دانستی؟ عده‌ای در جمعیت می‌دانستند. گفتم: والله این‌گونه مسائل هیچ‌گاه به مخیله من هم خطور نمی‌کرد. حاجی آقا خنده تلخی کرد و آن‌گاه یکی از اعضای شورا را نام برده گفت: در مورد همجنس‌بازی او چیزی شنیده‌ای؟ من از فرط تعجب عرق کرده بودم و آنچه که به هیچ وجه انتظار شنیدنش را نداشتم این‌گونه مطالب بود. حاجی آقا حالت مرا درک کرد و قبل از اینکه من چیزی بگویم گفت: بین خودتان هم این موضوع مطرح بوده، تعجب می‌کنم که چطور برای شما تازگی دارد؟! گفتم والله شاید آن‌ها که این مطلب را می‌دانستند مرا به قدر کافی نزدیک و محرم احساس نمی‌کردند تا به من چیزی درباره‌اش بگویند.

حاجی آقا سپس موضوع همجنس‌بازی را دنبال کرد و آمریکا را مظهر تمام‌نمای قوم لوط دانست و از مهندس بازرگان سخن گفت که خود را مسلمان می‌داند ولی در پی حاکمیت قوم لوط است و می‌گوید ما با داشتن قرآن و تعالیم اسلامی عقب‌مانده هستیم ولی غرب که امروزه نموداری از قوم لوط است ترقی و پیشرفت کرده است! آن‌گاه حاجی آقا مرا مورد سؤال قرار داده گفت: هیچ چیز در مورد بازرگان نداری که

۱. بعد از آزادی من، قسمتی از نوشته فوق تحت عنوان «سندی درون‌گروهی از جمعیت دفاع از آزادی» در روزنامه کیهان چاپ شد (کیهان ۱۸/۱۰/۱۳۶۹، ص ۶).

بگویی؟ احساس کردم که حتماً باید به نوعی مطلب نیشداری راجع به مهندس بازرگان بگویم و الا باز متهم به حمایت از اعضای جمعیت خواهم شد و حاجی آقا یک بار با خشونت و تغیر به من گفته بود باید صداقت خود را با اعلام نقاط منفی اعضای جمعیت به اثبات رسانم و مثبت گویی‌ها مرا به جایی نخواهد رساند. از این رو خیلی به خود فشار آوردم تا هر طور شده یک نکته منفی در مورد مهندس بازرگان یافته و بازگو کنم و تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که مهندس بازرگان یک بار در جلسه هیأت اجرایی در برابر کسانی که با اتخاذ لحن خشونت‌آمیز در مورد آمریکا در نشریات جمعیت مخالف بودند، گفت: ما باید بدانیم که متهم به «آمریکایی بودن» هستیم و از این رو مخصوصاً باید حمله به آمریکا در نوشته‌هایمان باشد که جلوی این حرف‌ها گرفته شود. این مطلب را من به حاجی آقا گفتم و اضافه نمودم که شاید این را می‌توان نوعی نفاق و دوگانگی در نظر گرفت. در آن موقعیت احساس نکردم که حرف مهمی گفته باشم ولی بعداً که موضوع مصاحبه پیش آمد و خواستند که این مطلب عیناً در مصاحبه بیاید، فهمیدم که در نظر آن‌ها گفته جالبی بوده است!

حافظه من در مورد ترتیب بروز حوادث بتدریج ضعیفتر و ضعیفتر می‌شود، ولی محتوای وقایع که ذکر می‌کنم، هرچند ممکن است کم و کسری‌هایی داشته باشد، اما ناصحیح نیست. احساس می‌کنم که در همین اوضاع و احوال بود که فشارها بر من در محور تماس با آمریکا شدت گرفت. حاجی آقا به هیچ وجه قانع نمی‌شد که من به آمریکا رفته و با هیچ مقام آمریکایی تماس نگیرم. می‌گفت آمریکایی که روی این جمعیت شما و شخص بازرگان حساب باز می‌کرد، چگونه ممکن

است تو را با چنین موضع و مشخصاتی در سرزمین خود ببیند و تنها گذاشته هیچ‌گونه تماسی با تو نگرفته باشد؟ من استدلال می‌کردم که آخر مقامات آمریکایی از کجا وضع مرا می‌دانسته و از مسؤلیت‌م در جمعیت خبر داشته‌اند؟ حاجی آقا می‌گفت مگر در فرم درخواست ویزا از بستگی‌های سیاسی شخص سؤال نمی‌کنند و تو در پاسخ این سؤال عضویت و مسؤلیت را در جمعیت ننوشته بودی؟ من اطمینان می‌دادم که باور کنید چنین سؤالی در فرم درخواست ویزا نبود و حتی پیشنهاد کردم که یکی از این فرم‌ها را که من با خود از ترکیه آورده و در کشوی میز اداره‌ام نگه داشته بودم، رفته بیاورند و خود به رأی‌العین این موضوع را ببینند. حاجی آقا در برابر این پاسخ موضع انکار داشت و می‌گفت در فرم‌های درخواست ویزا برای آمریکا که افراد ما دیده‌اند، چنین سؤالی هست و موضع سیاسی شخص را می‌پرسند و اگر در فرمی که به تو داده‌اند، این سؤال نبوده، معلوم می‌شود برایت حالت خاص قائل بوده و فرم مخصوص به تو داده‌اند! سپس حاجی آقا دستور داد پرونده بازجویی از یکی از اعضای شورای جمعیت را بیاورند و آنجا به من نشان داد که از آن شخص سؤال شده بود: به نظر شما در جمعیت چه کسانی با آمریکا ارتباط داشتند؟ و او جواب داده بود: عابدی، بهبهانی، شهشهبانی. از دیدن این مطلب من به قول معروف «خشکم زد» و پیش خود گفتم چطور ممکن است این شخص خود را راضی به چنین تهمتی کرده باشد؟ البته قبلاً هم از او برای من نقل شده بود که اظهار نموده بود

۱. متأسفانه این نوع مایخولیا در بین بسیاری از هموطنان ما هست و تصور می‌کنند دستگاه سیاسی آمریکا جز ایران فکر و ذکری ندارد و حتی برای یک جمعیت ساده و اعضای محدود آن در این کشور، برنامه‌ریزی می‌کند!

من بگوش خود شنیدم که بهبهانی سب ائمه (ع) می‌کرد! حتی حاجی آقا پیشنهاد کرد که می‌خواهی نوارش را هم بگذاریم و بشنوی؟ اما اکنون که وقایع را مرور کرده و خود را در آن اوضاع و احوال در نظر می‌گیرم، هیچ‌گونه ناراحتی از آن شخص (که نمی‌خواهم نامش را هم ببرم) در دل ندارم و می‌دانم که عذر هر کس در آن شرایط سخت فشار، پذیرفته است. هر چند انتظار می‌رود که همگامان یک راه، حداقل نسبت دروغ به هم ندهند. با نشان دادن ورقه بازجویی آن شخص، حاجی آقا نتیجه می‌گرفت که: بین، این فقط ما نیستیم که درباره‌ی تو چنین مطلبی می‌گوییم بلکه کسانی هم که با تو در شورای جمعیت بوده‌اند، در مورد تماس با آمریکا نظر مثبت داده‌اند. می‌گفتم: آخر ایشان چه دلیلی برای نظر خود ارائه کرده‌اند؟ حاجی آقا با لحن بخصوصی پاسخ داد: ما از او دلیل نخواسته بودیم، فقط خواسته بودیم نظرش را بگویند و او هم چنین اظهار نظر کرده است. واقعاً خود را از هر حیث بیچاره احساس می‌کردم، خصوصاً آنکه فکر می‌کردم در آن شرایط درست کار نمی‌کرد و مرتب به خود لعنت می‌فرستادم که ای کاش پایم شکسته بود و به آن سفر آمریکا نمی‌رفتم. با ناامیدی شروع به این استدلال کردم که: ببینید افراد مختلفی از دوستان، همکاران اداری (بخصوص آن‌ها که شاهد گرفتاری مسعود دیده‌ور^۱ به خاطر سفرش به آمریکا و ماجراهایی که به آن کشیده شده بود، بودند) و حتی دکتر یزدی، در جلسه هیأت اجرایی جمعیت، پیش از سفر من به آمریکا، هشدار می‌دادند که مبادا - با وضعیتی که دارم - با کسی جز اقوام و آشنایان و احیاناً دوستان جمعیتی، در آمریکا تماس

۱. مسعود دیده‌ور یکی از همکاران من در شرکت نفت بود که برای اخذ ویزای آمریکا برای خود و خانواده‌اش به فرانکفورت رفت و بعد از مراجعت، دستگیر شده و به ۹ سال زندان محکوم گردید. ظاهراً وی به خاطر اخذ ویزا، به برخی اعضای کنسولگری آمریکا در فرانکفورت نزدیک شده بود.

بگیرم و خصوصاً دکتر یزدی تأکید داشت که اگر دیدی کنسول آمریکا در آنکارا می خواهد جز در مقوله صدور ویزا، صحبت های دیگری بکند، فوری موضوع را رها کن و از محوطه خارج شو! به حاجی آقا گفتم در این صورت و با وجود همه آن هشدارها و خصوصاً اینکه دیده بودم همکار اداری ام مسعود دیده ور بعد از مراجعت از آمریکا به چه مخمصه ای دچار شده است، چگونه ممکن بود - حتی اگر قبلاً می خواستم - جانب احتیاط را از دست داده و با یک مقام آمریکایی و یا وابستگان به آنها تماسی بگیرم؟ به علاوه لیستی از مصاحبان خود در ترکیه و آمریکا را ارائه داده و گفتم من در تمام مدت سفر یک ماهه ام به خارج از کشور با این افراد محشور بوده ام، از آنها تحقیق کنید و محاسبه نمایید که آیا هیچ وقت خالی برای من باقی می مانده است که با کس دیگری تماس بگیرم؟ در مورد مسعود دیده ور و امثال او حاجی آقا می گفت آنها مزدور بودند ولی شماها اهداف بالاتری داشتید و خود را به پول نمی فروختید (هرچند این تصور در مورد مسعود برای من ثقیل است و فکر می کنم او چیزی جز ویزای آمریکا نمی خواست). با بیچارگی احساس می کردم که تمام این استدلالات بی فایده است. فقط حاجی آقا با بی اعتنایی به آقای ۲۵ گفت: یادت باشد این مطالب را با دکتر یزدی «چک» کنیم، به طوری که من آن لحظه یقین کردم دکتر یزدی دستگیر شده است و همواره حاجی آقا در تأیید این نظریه تک مضراب هایی می زد و از جمله یک بار گفت: شماها همه تان لا اقل این انصاف را دارید که آلودگی هایی را بپذیرید، ولی این مرد (دکتر یزدی) خیلی رو دارد و اصلاً حاضر نیست کوچکترین تقصیری برای خود قبول کند!

۱. بعد از آزادی متوجه شدم که همه آن سخنان در مورد دکتر یزدی دروغ بود و اساساً او هیچگاه دستگیر نشده بود.

متعاقباً حاجی آقا و آقای ۲۵، عکس‌هایی از افراد مختلف را که معلوم بود در خارج از کشور از آن‌ها گرفته شده است، به من نشان داده می‌پرسیدند: این‌ها را می‌شناسی؟ اکثر آن افراد ایرانی بودند ولی یک عکس، محلی را در یک صحرا نشان می‌داد که جمعیتی آنجا جمع شده و به نظر می‌رسید که نوعی نمایش هوایی اجرا می‌شد. حاجی آقا با لحن معنی‌داری پرسید: اینجا را یادت نمی‌آید؟ من نه آنجا را در عمر خود دیده بودم و نه آن افراد را می‌شناختم و ناچار پاسخ منفی دادم. حاجی آقا باز عصبانی شد، گفت ما این قدر از تو عکس و فیلم داریم که جای هیچ‌گونه انکار نداری، بگو: با کنسول آمریکا در آنکارا چه گفتی و چه شنیدی؟ گفتم والله باور کنید او جز اینکه سؤالاتی در رابطه با کارم در شرکت نفت از نظر حقوق و مسؤولیتی که داشتم (برای آنکه مطمئن شود شغلم را درست گفته‌ام) کرد و من پاسخ دادم، چیز دیگری نگفت و تمام مآووق را با جزئیات (که خوشبختانه در خاطر من بود) برایش شرح داده، اضافه کردم که فقط کنسول آمریکا وقتی به من نمره می‌داد که عصر آن روز برای دریافت ویزا مراجعه کنم، به طور ضمنی گفت که: آن وقت بیشتر صحبت خواهیم کرد. من هم تأکیدات دکتر یزدی را به خاطر آورده تصمیم قطعی داشتم که اگر بنخواهد جز در مقوله ویزا صحبت دیگری نکند، از هرگونه مکالمه‌ای خودداری کرده و در صورت لزوم حتی از اخذ ویزا و مسافرت به آمریکا هم صرف‌نظر نمایم، که خوشبختانه این امر پیش نیامد و بی‌هیچ گفتگو گذرنامه ویزاشده مرا بیرون در سفارت تحویل دادند.

حاجی آقا کاملاً عصبانی شده بود و با غیظ تمام از جای برخاست و به هنگام ترک اتاق گفت: آن قدر می‌دهم تو را بززند تا بالاخره آدم شوی!